

بود . باجرمی خدا حافظی کرد و برای هریک از افراد خانواده هم سوغاتی خرید و براه افتاد .

وقتی که به خانه رسید ، مادر و خواهرهایش از دیدن او خوشحال شدند ، اما همسایه‌ها او را بیگانه می‌دانستند زیرا او از لندن آمده بود . جان در اولین فرصت به تپه‌ای که به درهٔ دون‌ها مشرف بود رفت تا از حال لورنا باخبر شود . سنگ سفید با پارچه‌ای سفید پوشیده بود . جان فهمید که برای لورنا گرفتاری پیش آمده است و برای دیدن او به میعادگاهشان رفت .

لورنا با اندوه گفت : «دوماه پیش پارچه‌ای روی سنگ گذاشتم .»
جان گفت : «اما من مجبور بودم به لندن بروم . می‌دانی که اگر می‌توانستم می‌آمدم .»

لورنا پاسخ داد : «بله ، می‌دانم . می‌خواستم بهت بگویم که دون‌ها می‌خواهند مرا وادار کنند با کارور عروسی کنم . من نمی‌خواهم و می‌دانم که پدر بزرگم مرا وادار به این کار نمی‌کند . اما همیشه مواظبم هستند که مبادا فرار کنم .»

جان از لندن يك حلقه بانگین مروارید برای لورنا آورده بود ، اما لورنا نمی‌خواست تا وقتی که مطمئن شود جان را بیشتر از آنچه جان به او علاقمند است دوست دارد ، انگشتر را به انگشت خود کند .

فصل درو فرا رسید . هنگامی که تمام محصول را برچیدند . جشن خرمی در آشنی‌خانهٔ پلاورز باروز برپا کردند . تمام کارگران مزرعه و همچنین دوستان خانوادهٔ رید به آن جشن آمدند .

خانم رید برای آن شب غذای زیادی تهیه دیده بود . آبی کلم و سیب



زمینی به مهمانها تعارف می کرد و لیزی هم آبجو و شراب دوره می گرداند.
پس از شام هنگامی که همه سرگرم صحبت و سرود خواندن بودند،
جان و آنی آهسته بیرون رفتند تا با هم درد دل بگویند.

آنی به جان گفت که نام فاگوس راهنزن را دوست دارد، و جان هم
از لورنا برای آنی حرف زد. آن شب دایی ریو بن هکابک بادخترش روژ
به جشن آمده بود.

ریوبن پس از شام یکه و تنها از مزرعه خارج شد. روث که نمی‌دانست پدرش به کجا می‌رود می‌ترسید که مبادا او دچار درد سری شود. از این رو از یکی از کارگرها خواست که او را تعقیب کند.

کارگر، هنگامی که بازگشت، برای روث داستان عجیبی تعریف کرد: «من تا نزدیکی مرداب به دنبال آقای هکابک رفتم. در آنجا مردی که شبکلاه سفیدی به سر داشت از پشت تخته‌سنگی خارج شد و من چنان ترسیدم که فرار کردم.»

هیچ‌کس نمی‌دانست که آن کارگر براستی چه کسی را دیده است؛ وقتی که دای ریوبن و دخترش پلاوز بارز را ترک گفتند، همه، ماجرای مرد شبکلاه به سر را زیاد بردند.

جان در مزرعه خیلی سرگرم بود، اما همیشه به لورنا فکر می‌کرد و آرزو داشت دوباره او را ببیند. آنها قرار گذاشته بودند که دو ماه بعد یکدیگر را ببینند.

هنگامی که دو ماه سپری شد، جان به درهٔ دون‌ها رفت. او انگشتش را روی لب گذاشت و گفت: «چند ماهی قزل‌آلا و تعدادی تخم‌مرغ تازه برای لورنا برده بود. وقتی که به بالای آبشار رسید، تخم‌مرغها و ماهیها را در آب گذاشت تا نك شوند. سپس در میان بوته‌ها دراز کشید و منتظر لورنا شد.»

او مدت درازی منتظر ماند اما از لورنا خبری نشد. آنوقت بانا را حتی سیار به خانه بازگشت.

چند روز بعد لورنا برای جان پیغام فرستاد و از او خواست که هر چه بدتر به دیدنش برود.

فردای همان روز، همینکه آفتاب بالا آمد، جان به دره رفت.
بار زیاد منتظر نماند.

لورنا همینکه او را دید گفت: «جان خیلی خوشحالم که آمدی.
فوراً به غار برویم چون ماندن در اینجا خطرناک است.

جان از دیدن لورنا آنقدر خوشحال بود که نمی دانست چه بگو
دوباره به او گفت که چقدر دوستش دارد. لورنا هم گفت که او را دوست دا
حلقه اش را به انگشت خواهد کرد؛ آنوقت جان حلقه را به انگشت ا
کرد.

هنگامی که جان بازگشت، اهل خانه با تام فاگوس راهزن سر
صبحانه نشسته بودند. جان از دیدن تام خیلی متعجب شد.

پس از صبحانه تام گفت: «باید چیزی را بگویم. من از راه
دست کشیده ام می خواهم زندگی آرامی را شروع کنم. خانم رید ،
اجازه می فرمایید می خواهم هرچه زودتر با دخترتان عروسی کنم.»
خانم رید خیلی خوشحال شد. آنوقت جان هم ماجرای لورنا ر
او گفت. این موضوع او را خوشحالت تر کرد. و گفت: «آرزوی منم که هر دو
خوشبخت شوید.»

در اوایل ماه نوامبر باز هم جرمی استیکلز به پلاورز بازو ز آمد.
از دیدن او تعجب کردند.

جرمی گفت که آمده است تا اگر اجازه بدهند در خانه آنها بماند
زیرا عده ای از مخالفان حکومت می خواهند آشوب کنند و او باید جلوی
را بگیرد.

خانم رید از ته دل می خواست که جرمی بماند. جرمی هر روز، یکه و تنها، به سفرهای پنهانی می رفت .

روزی ، پس از رفتن جرمی، جان به بریدن شاخه های درختی که کنار پرچین و در نزدیکی خانه بود سرگرم شد. مدتی بعد، سه مرد به به آنجا آمدند و در سوی دیگر پرچین ایستادند، هر سه تفنگ داشتند . آنها نمی توانستند جان را ببینند، اما او همه حرفهای آنها را می شنید. آنها می خواستند همینکه جرمی به مزرعه بازگشت او را بکشند. یکی از آنها کارور دون بود .

جان همینکه فرصتی گیر آورد، آهسته از آن جا دور شد و خود را به جرمی رسانید و به او گفت که تا آن سه نفر نرفته اند به خانه نیاید .

جرمی خیلی سپاسگزاری کرد، و گفت: « بزودی دون ها را مجازات خواهم کرد . آنها از مخالفان حکومت هستند . وقتیکه عده کافی جمع کنیم آنها را از دره شان بیرون می کنیم .»

چند روزی گذشت . جان برای لورنا خیلی نگران شده بود زیرا در این مدت چند بار به میعادگاه رفته بود اما او را ندیده بود . يك شب آهسته به دره دون ها رفت و به خانه های سنگی نزدیک شد .

بادقت دور و برش را نگاه کرد تا بتواند شکل و قیافه دهکده کوچک را درست به خاطر بسپارد . از آنچه لورنا گفته بود، فهمید که خانه کارور در کجا است. با وجود اینکه او خیلی به خانه ها نزدیک شده بود، هیچ کس او را ندید. از پنجره یکی از خانه ها روشنایی به بیرون می تابید. جان فکر کرد که همه دون ها باید در آن خانه دور هم باشند.

جان، حالا که فهمیده بود دهکده به چه شکل است، تصمیم گرفت برگردد و بعداً به دره برود و خانه لورنا را پیدا کند. او می خواست این بار به جای بالا رفتن از آبشار از مدخل اصلی که در انتهای دیگر دره بود، وارد شود.

روزی، هنگام غروب آفتاب، به آنجا رفت. در آنجا سه دروازه بود، دون ها يك تنه بزرگ درخت بر فراز دروازه ها آویخته بودند، تا هر کس خواست داخل شود، تنه درخت را بر سرش بیندازند.

جان بدون اینکه کسی او را ببیند از دروازه وسطی داخل شد. همینکه به سوی خانه ها خزید، صدای سوتی شنید و آهنگ سوت را به خاطر سپرد.

لحظه ای بعد جان به خانه ای رسید که فکر می کرد باید خانه لورنا باشد. لورنا را آهسته صدا زد، و در سایه کنار پنجره ایستاد. ناگهان صدایی گفت: «کی هستی؟ جواب بده، وگرنه شلیک می کنم!»

جان چنان یکه خورده بود که نمی دانست چه کند. سوتی را که شنیده بود زد و مرد، که زیر نور ماه و در نزدیکی او ایستاده بود، تفنگش را بر زمین گذاشت و سلام داد.

این سوت، سوت مخصوص کارور بود، و مرد او را با کارور اشتباه گرفته بود. هنگامیکه لورنا صدای فریاد را شنید، به کنار پنجره آمد و همینکه جان را دید به آرامی گفت: «تو حتماً دیوانه ای که به اینجا آمدی!»

جان پاسخ داد: «می خواستم بدانم که حالت خوب است یا نه!» سپس متوجه شد که جلوی پنجره اتاق لورنا را میله های آهنی کشیده اند.

پرسید: «این میله‌ها برای چیست؟»

لورنا پاسخ داد: «پدر بزرگم بیمار است و دیگر چیزی از عمرش نمانده. دون‌ها می‌خواهند خاطر جمع باشند که من پیش از اینکه وادار به عروسی با کارور شوم، فرار نکنم.»

جان که برای لورنا نگران شده بود به مزرعه بازگشت. او خوب می‌دانست که اگر سرانزور پیر بمیرد، هیچ‌کس نمی‌تواند لورنا را ازدست کارور نجات دهد.

چند روز پس از آن، گوونی، ندیمه لورنا، برای جان پیغامی آورد. سرانزور در حال مرگ بود و می‌خواست پیش از مرگ جان را ببیند. جان متعجب شد، و خیلی ترسید، اما ترس را اذل راند و به آنجا رفت.

سرانزور در اتاق سرد و تاریکی بستری بود که فقط با نور دو شمع روشن می‌شد. او موهایی سفید، چشمانی گود رفته و سیاه و صورتی خشن و عبوس داشت.

سرانزور آرام در بستر خود نشسته بود. جان، که از هیچیک ازدون‌ها، حتی کارور، نمی‌ترسید وقتی که سرانزور را دید از او ترسید.

سرانزور پرسید: «تو جان رید دهقان هستی؟»

جان گفت: «بله، اسمم این است.»

سرانزور گفت: «تو چطور جرأت کرده‌ای به ازدواج با لورنا فکر کنی. تو برای او مناسب نیستی. دیگر هرگز نباید او را ببینی. باید جداً قول بدهی که دیگر لورنا را نمی‌بینی!»

اما جان قولی نداد.

در همان موقع خود لورنا به اتاق آمد. هر دو آنها به پیر مرد گفتند که

چقدر یکدیگر را دوست دارند. جان باچنان شجاعتی حرف می‌زد که پیرمرد هرچه کرد نتوانست تحت تأثیر قرار نگیرد. او می‌خواست لورنا خوشبخت شود. وقتی که دید جان و لورنا یکدیگر را دوست دارند، به لورنا گفت که جعبهٔ كوچك اورا بیاورد. او از داخل آن جعبه يك گردنبند الماس بیرون آورد که جان و لورنا خیال کردند از شیشه است. پیرمرد به لورنا گفت: «این گردنبند را به جان بسیار. من آن را از زمان کودکی که داشته‌ام.»

پیرمرد دیگر چیزی نگفت و لورنا و جان از نزدش رفتند. چیزی نگذشت که سرانزور مرد.

يك روز پس از به‌خاك سپردن سرانزور، هوا بسیار سرد شد: باد بشدت می‌وزید و یخ زمین را مانند پولاد سخت کرده بود.

پرنده‌ها و خرگوش‌ها نمی‌توانستند غذا پیدا کنند. بسیاری از آنها وارد خانه‌ها می‌شدند تا از سرما در امان باشند، و به این ترتیب کاملاً اهلی می‌شدند.

آنی پناهگاهی برای پرنده‌ها ساخته بود و به آنها غذا می‌داد. چند روز بعد جان به فکر افتاد از حال لورنا با خبر شود. بهمین جهت کفش مخصوص برف درست کرد و پس از آنکه تاریکی همه جا را فرا گرفت پنهانی به درهٔ دون‌ها رفت.

در خانهٔ لورنا را کوید. گوونی، ندیمهٔ لورنا، در را برویش باز کرد. لورنا از گرسنگی و سرما ضعف کرده بود زیرا کارور دستور داده بود که تا لورنا با او عروسی نکند به او غذایی ندهند.

جان نان سیاه و مربایی را که همراه داشت به آنها داد. سپس لورنا و